

سرخ مار و روز بروز بالائرمیره

نویسنده: عزیزنشین
ترجمه: رضا همراه

نام کتاب نرخیا روز بروز بالاتر میره

نویسنده عزیز نسین

مترجم رضا همراه

چاپ اول ۱۳۶۱

تیراژ ۲۰۰۰

چاپ افست رودکی

ناشر توسن

حروفچینی و صفحه‌برداری: مؤسسه تایپ ربانی

مرکز بخش: تهران خیابان لاله‌زار نو ساخنمان شماره سه البرز طبقه اول پلاک ۶۴

تلفن (۳۱۱۱۸۸ - ۳۱۹۴۶۲)

(((حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن میباشد)))

صفحه	عنوان
۵	نرخ‌ها روز بروز بالاتر میره
۱۱	انگلیسی در سه روز
۲۳	شب عید امسال
۴۱	خانم میمون
۵۲	اتومبیل‌های اختصاصی
۶۰	هیئت اقتصادی
۷۷	آدم خیرخواه
۸۹	چرا همه وعده میدهند
۱۰۱	مامورین شهرداری
۱۰۶	سلطانی که گلاغها انتخاب کردند
۱۱۹	میهمان‌نوازی
۱۳۵	سهمی شیر
۱۴۲	تخم انجیر
۱۵۵	هیس ساکت شو کسی نشنود
۱۶۳	بچه‌های آخرالزمان
۱۷۳	زمین مرغوب
۱۸۵	تلگراف رمز
۱۹۸	خر صدر اعظم

در دست تهیه

www.KetabFarsi.com

شرح نامه روزنامه روزنامه‌ها

نرخها روز به روز بالاتر میره

چانه زدن یکی از عادات قدیمی ماست. ولی چانه زدن امروزی‌ها با چانه زدن قدیمی‌ها خیلی فرق می‌کند. اصلاً "کوچکترین شباهتی با یکدیگر ندارند، همانطور که شرایط زندگی انسان‌ها با گذشت زمان تغییر می‌کند، اخلاق و رفتار و صفات آدم هم عوض می‌شوند...

در اینجا می‌خواهم یک نمونه از اختلافی را که بین چانه زدن‌های گذشته و امروز وجود دارد بیان کنم... می‌خواهیم خانه را نقاشی کنیم، از نقاش می‌پرسیم:

- چقدر مزد می‌گیری؟

- متر مربعی بیست لییره...

با توجه به این موضوع که نقاش باشی اگر خیلی با انصاف باشد حداقل دو برابر قیمت را گرانتر گفته است ، مرض چانه زدن ما فوراً "عود میکند . می‌خواهد نقاش باشی راست گفته باشد . . . یا چاخان کرده باشد . . . و اگر ما نرخ را بدانیم . . . یا ندانیم فرقی نمی‌کند فوراً " دهانمان را باز می‌کنیم ، راست یا دروغ می‌گوئیم :

- خیلی زیاده . دو سه ماه پیش این همسایه بغلی ما متر مربعی پنجاه لیره داد خانهاش را رنگ کرده اند . . .
- این غیر ممکنه .

- ا . . . و ا . . . مگه من به شما دروغ می‌گم؟

- اختیاردارین من همچه جسارتی نکردم . . . اما شما خودتان بهتر میدانید که نقاشی با نقاشی خیلی تفاوت داره ، من حاضرم متر مربعی چهل لیره هم رنگ بزنم ، ولی حیفه این همه خرج کردین خانه شما خراب بشه . . . این تعریف و تمجید کلاسیک باعث میشه که لحن ما کاملاً " فرق بکنه :

- البته ما هم بهمین جهت دنبال شما آمدیم چون به کارتان اطمینان داریم .

آقای نقاش که در کار خودش حسابی وارد است به

محض اینکه می بیند تیر او به هدف خورده و صاحبکار نرم شده رل اصلی را بازی می کند.

– والله حضرت آقا چی بگم؟ لابد اطلاع دارید که امروزه قلم موئی پیدا نمیشه... سابقها قلم موئی را دو لیره می خریدیم، امروز ده لیره، ببخشید بیست لیره هم گیر نیاد...

– من با اینها کار ندارم، قیمت آخر را بگو متری چقدر می گیری؟

آقای نقاش بدون اینکه جواب شما را بدهد... آه و نالهاش را ادامه می دهد:

– گچهای وطنی که بدرد نمیخوره... گچ آمریکائی هم که بازار سیاه پیدا کرده.

صاحبکار که حوصله اش سررفته حرف نقاش را قطع می کند:

– باباجان حرف آخرت را بزن، متر مربعی هفت لیره می گیری؟

– آقای عزیز سابقها یک حلب نفت را ۲۵ قروش می خریدیم حالا دو لیره ونیم شده آنهم به زحمت پیدا می کنیم...

— سرم درد گرفت بسکه حرف زدی ... هشت لیره
یک قروش بیشرتر نمیدم ...

— سابقها از خیابان آکسارای ۵۰ قروش میدادیم
میرفتیم سرکار حالا پنج لیره هم نمی برن .

— ۹ لیره دیگه بیشرتر نمیدم .

— یک هفته است عقب روغن زیتون می گردم . بقال
سرکوجه مان قول داده یک کیلو برام پیدا کنه آنهم کیلوئی
هفت لیره ... دو تا اطاق سیصد لیره پیدا نمیشه ...
تازه یکسال اجاره پیش میگیرن .

— بابا خفهام کردی بسکه آه و ناله کردی ، ده لیره
حاضری یا نه؟ .

— واله من از چانه زدن خوشم نیامد هرچه میدین
بدین خدا برکتش را میده ...

تنها نقاش باشی نیست که برای انجام معامله آه و
ناله میکند ... راننده ... باربر ... خیاط ... نجار ... خلاصه
با هر کسی که حرف میزنی آه و نالهاش بلندده ...

یکساعت وقت آدم را می گیرند آخر کار میگن "هر
چی میدین بدین" .

اگر طاقت فحش شنیدن و متلک نوش جان کردن ندارید

هرچه میخواهید بخرید چانه نزنید، هرچی می‌گن بدین
و خودتان را راحت کنید والا مجبورید تمام مخارج طرف
را بپردازید.

www.KetabFarsi.com

تفکیر و تفکر
ایسی روز

"انگلیسی در سه روزه"

www.KetabFarsi.com

این روزها بهرکدام از آبادیهای مملکت که ده پانزده خانوار دارد بروید با دو سه نفر انگلیسی دان روبرو میشوید .

سابقها که اینطور نبود . . . توی شهر استانبول باین بزرگی بزحمت می شد ده . . . پانزده . . . نفر انگلیسی دان پیدا کرد .

من جزء اولین کسانی بودم که توی مدرسه در کلاس زبانهای خارجی نام نویسی کردم .

آن روزها یاد گرفتن زبانهای خارجی در مدرسهها اجباری نبود . . . هر محصلی دلش میخواست به کلاس زبان

خارجی میرفت . بهمین جهت بیشتر بچه‌ها از حاضر شدن در کلاس زبان خارجه ابا داشتند

مشکل مهمتر این بود که برای تدریس در کلاس زبانهای خارجه معلم پیدا نمی‌شد و ما که در کلاس زبان خارجی ثبت نام کرده بودیم ، دوسه ماه بلا تکلیف بودیم . پس از اینکه مدتی عقب یک معلم زبان خارجی گشتند بالاخره یک معلمی پیدا شد که زبان انگلیسی میدانست و حاضر بود به ما درس بدهد

این معلم انگلیسی هنگام جنگ جهانی اول در فلسطین اسیر انگلیسی‌ها می‌شود انگلیسی‌ها او را به هندوستان تبعید می‌کنند در آنجا انگلیسی را یاد می‌گیرد البته جناب معلم از زبان انگلیسی فقط حرف زدنش را بلد بود و از گرامر و نوشتن خط انگلیسی کوچکترین اطلاعی نداشت با اینحال وجود او برای ما مغتنم بود و از اینکه می‌توانستم چند جمله انگلیسی حرف بزنم کلی خوشحال بودم و به همه فخر می‌فروختم

پدرم از منم خوشحالت‌تر بود و دلش می‌خواست انگلیس صحبت کردن مرا به رخ دوستان و فامیل بکشد . یک شب به اتفاق پدرم و چند تا از دوستانش سوار

کشتی شدیم و بطرف جزیره هیبلی میرفتیم . . .
 یکنفر خارجی رو بروی ما نشسته بود. پدرم روبه من
 کرد و گفت:

– پسر جان، با او صحبت کن ببین کی یه و کجائی یه؟
 یکی از دوستان پدرم هم گفت:

– راست میگه. باهاش حرف بزن . . .

جمله‌هایی را که از معلم انگلیسی یاد گرفته بودم
 پشت سرهم به او گفتم:

" وات ایزیورنیم؟ " . . .

مرد خارجی هم دو سه جمله به انگلیسی حرف زد
 ولی من متوجه نشدم و گفتم:

" مای نیم ایز حسن "

مرد خارجی با عصبانیت ب سرم داد کشید . . فهمیدم
 از حرفهای بی ربط من گمان کرده مسخره‌اش کرده‌ام . . .
 دعای کردم هرچه زودتر کشتی به جزیره برسد و من از
 این مهلکه نجات پیدا کنم . . .
 پدرم پرسید:

– این یارو چی میگه؟ . . . چرا جوابشو نمیدی؟

من بخاطر اینکه پدرم و دوستانش متوجه نشوند و

گندکار در نیاید دوباره شروع به گفتن جملاتی که در کلاس انگلیس یاد گرفته بودم کردم:

"هاوآریو " هویو پنسیل"

یارو خارجی از شدت عصبانیت از جایش بلند شده و در حالیکه ساعتش را نشان میداد با داد و فریاد مطالبی می‌گفت که من حتی یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدم . . . ولی من بروی خودم نیاوردم و مثل اینکه متوجه حرفهایش شده‌ام به ساعت نگاه کردم و با قیافه‌ای تعجب آور سرم را حرکت دادم و نورچ . . . نورچ کنان گفتم:

— نو . . . نو . . . نو . . .

مرد خارجی ساعتش را جلوی چشמהای من آورد و یک چیزهائی گفت . . . این بار من داد زدم:

— مای نامبر ایز فورتی وان

مرد خارجی به من داد می‌زد و من به او داد می‌زدم: و پدرم از اینکه پسرش مثل بلبل انگلیسی حرف میزند و با یک خارجی بحث و مجادله لفظی میکند غرق در لذت و غرور و افتخار بود!!

در این موقع یکی از دوستان پدرم پرسید:

— این یارو چی میگه؟

من که نمیدونستم چی جواب بدم ... مرتب با یارو

حرف میزدم ...

این دفعه پدرم گفت :

- پسر جان ، زیاد سربسر یازو نگذار ... ولش کن .

بگو ببینم چی میخواد؟

سؤال پدرم را دیگه نمی توانستم بی جواب بگذارم ...

گفتم :

- این بابا از آهسته رفتن کشتی ناراحت شده . میگه

کشتی چرا اینقدر آهسته حرکت می کنه ... چند ساعته توی

راه هستیم ، ساعت پنج و نیم حرکت کردیم هنوز نرسیدیم ...

پدرم از من پرسید :

- تو چی بهش گفتی؟

- من گفتم ... حتما " ساعت شما خرابه ...

پدرم خیلی خوشحال شد غافل از اینکه یارو اصلا

انگلیسی حرف نمیزد ... نمی دانم آلمانی بود یا روسی

و فرانسوی و یا چیز دیگری بود ...

در هر حال ، اولین مترجمی من بخیر گذشت ولی

بار دوم که میخواستم رل مترجمی را بازی کنم باین سادگی

تمام نشد ...

سال دوم دبیرستان بودم البته سواد انگلیسی من پیشرفت کرده بود... اما پدرم خیلی "غلو" می کرد...
دائم بدنبال فرصتی می گشت تا از انگلیسی صحبت کردن من تعریف کند...

آن سال تابستان یک خانواده انگلیسی برای گذراندن ایام مرخصی به جزیره آمده و در باغ بزرگی که روبروی خانه ما قرار داشت ساکن شدند...

پدرم گفت "باید به خانه انگلیسی ها برویم و به آنها خوش آمد بگوئیم."

چون قبلاً گفته بودم که به خوبی می توانم انگلیسی حرف بزنم جرات نکردم به پدرم حقیقت را بگویم...
دو سه بار به بهانه های مختلف مانع از رفتنمان به خانه همسایه انگلیسی شدم ولی یکروز پدرم قانع نشد، دست مرا گرفت و به اتفاق به خانه همسایه رفتیم. زنگ در را زدیم. یک دختر جوان در را باز کرد و نگاه استفهام آمیزش را بصورتم دوخت... منتظر بود ما حرفی بزنیم... اما چی می توانستیم بگویم؟...

پدرم گفت: حرف بزن دیگه... چرا ماتت برده؟"
با دستپاچگی جواب دادم:

— با همه که همیشه انگلیسی حرف زد. اول باید

ببینم این دختره انگلیسی‌یه !!

دختره به انگلیسی پرسید:

— چی می‌خواهید؟

پدرم با آرنج به پهلوی من زد و گفت:

— جوابشو بده...

حرف دختره را فهمیدم ولی نمی‌توانستم جواب

بدهم...

پدرم که از سکوت من حسابی عصبانی شده بود چشم

غرفای بمن رفت و بعد به زبان ترکی گفت:

— دخترم، موسیو خانه هست یا نه... می‌خواهیم

با او ملاقات کنیم...

منیم نیمه انگلیسی و نیمه ترکی حرفهای پدرم را

تکرار کردم... دختره منظور ما را فهمید لبخندی زد و

ما را به سالن برد... و رفت موضوع را به پدرش بگوید...

پس از چند لحظه پدرش وارد سالن شد... مرد

قدبلند و با وقاری بود، من و پدرم جلوی پای او بلند

شدیم...

مرد انگلیسی دو سه قدم جلو آمد و ایستاد. مدتی

ساکت و با تعجب بروی ما نگاه کرد... منتظر بود ما حرفی بزنیم... پدرم گفت:

— پسرم حرف بزن... .

— چی بگم بابا؟! .

— بگو ما همسایه شما هستیم، آمدیم به شما خوش آمد بگوئیم .

از خجالت خیس عرق شده بودم... من مقدار کمی انگلیسی میدانستم... آنهام یادم رفته بود .

یارو انگلیسی‌یه شروع به حرف زدن کرد... ولی من حتی یک کلمه هم نمی‌فهمیدم... .

معلم انگلیسی ما داستان کوچکی را که در کتاب کودکان انگلیسی بود به ما یاد داده بود... من فوراً شروع به گفتن آن داستان کردم .

" در زمان قدیم یک موش کوچولو بود... ."

یارو انگلیسی‌یه از تعجب دهانش باز مانده بود... .
مرتب به من و پدرم نگاه میکرد ولی من اصلاً " به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم :

" یکروز این موش کوچولو گرسنه‌اش می‌شود... ."

تعجب مرد انگلیسی بیشتر شد و چیزی نمانده بود

از تعجب شاخ در بیاورد ولی من بدون توجه به او داستان را ادامه دادم .

" موش کوچولو به انبارخانه رفت . از بخت بد گریه‌ای آنجا بود "

با اینکه پدرم حرفهای مرانمی فهمید، اما از خوشحالی قند توی دلش آب می‌شد ! من با علاقه بیشتری ادامه دادم :

" گربه تا موش کوچولو را دید برویش پرید . . . موش خواست فرار کند که به کوزه مربا خورد . کوزه مربا به زمین افتاد و شکست . . . گربه دوباره بطرف موش پرید . . . این بار گربه روی شیشه زیتون افتاد و آن را به زمین انداخت . "

مرد انگلیسی از شنیدن این داستان خنده‌اش گرفت . من جرات پیدا کردم و با جرات بیشتری بقیه داستان را ادامه دادم :

" گریه برای گرفتن موش دوباره بطرف او پرید اما باز هم موفق نشد و توی گونی آرد افتاد . . . "

مرد انگلیسی اینبار طوری بلند قهقهه زد که عینکش افتاد و چند بار پشت سرهم گفت " یس . . . یس . . . وری